

1/جزیره امن

چون هر سپیده دم
از خانه می‌برایم و با امر زندگی
همپای ازدحام شتابان هزارپا
دنبال گیرودار خود آواره می‌شوم،
حس می‌کنم که از «من» خود می‌شوم جدا،
حس می‌کنم که کم-کمک از خویش می‌روم.
حس می‌کنم به پیکر من می‌دمد همان
روح سیاه دیو حریص و ستیزه‌کار،
هر لحظه اندرون من آشوب می‌کند،
او زود در قلمرو اندیشه‌های من
فرمانروای می‌شود و آن «من» مرا
سرکوب می‌کند.
دستور می‌دهد که برو پشت حرص خویش،
دستور می‌دهد که بزن پشت پا به عشق،
او می‌گشود به سینه سردم فروغ را،
تا می‌کشد برون ز دهانم دروغ را.
فرمانروای کل شده، مزدور او منم،
اجراگر تمامی دستور او منم.
دارایی بهین مرا، فرصت مرا

چون باج می‌ستاند و برباد می‌دهد،

وقتم به کام بی‌ته وی می‌رود فرو...

هر روز اینچنین

مغروق بحر حادثه‌ها دست و پازنان

سوی تو می‌روم.

ای چشم تو جزیره امن و نمردتم!

کافی‌ست یک نگاه تو تا بر خودم رسم،

باور کنم که دیو درون مرده، من منم!

2/ در قهوه خانه

در آمدم... بنشستم... دو قهوه فرمودم...
به چشم‌های مصفای تو فرو رفتم.
بدون هیچ سخن، با زبان خاص نگاه
کمی ز آب و هوای دلم به تو گفتم.
دمی ز قالب وقت و فضا برون رفتیم،
به سیر دورترین واحه جنون رفتیم.
-جناب! های، ببخشید، کار ما آخر...
-برید صحبت ما را صدای عذرآلود
تو زود گم شدی از روبرو شبیه شب
و بلکه آن شب هم‌نشین خیالت بود...
بر آمدم... به شب آویختم، شبی دلسرد
نگاه حیرت خدمتگران گسیلم کرد.

3/ در روز های کرونایی

دیدار ما اگرچه به رسم قدیم نیست،
غمگین مباش، فاجعه چندان عظیم نیست
چشمان ما بدون سخن گفتگو کنند،
گر نانماست جنبش لبها، وخیم نیست
چشم مرا مطالعه کن، تا که دررسی
جز این کتاب شارح قلب دو نیم نیست
آینه دار حال درون دیدگان ماست،
اصلا نیاز بر الیف و دال و میم نیست
مارا نگاه ناقل برق محبت است،
این گونه هیچ رابطه ای مستقیم نیست
چشم مرا تمام تصرف نموده ای،
جز تو در این قلمرو آبی مقیم نیست
چشم است، چشم ما و تو گویا ترین زبان،
از این سکوت و فاصله پس جای بیم نیست.

4/ تندیس بی گناهی

در سوگ کودک افغانستانی که جسم بی‌جان‌ش را روی جاده یافتند.

بانگ گلوله آمد و نوگل شکست و ریخت
آتش گرفت باغ و تجمل شکست و ریخت
لبخند او بشارت صبح و طلوع داشت،
خورشید روی جاده کابل شکست و ریخت
طراح آرزوی بهار نبوده بود،
با او هزار طرح تحول شکست و ریخت
با او هزار پیکره عدل و راستی،
با او هزار امید تکامل شکست و ریخت
دستش به روشنایی فردا اشاره داشت،
شد بسته ره به سمت سحر پل شکست و ریخت
می‌خواست کودکانه زید، این بودش گناه،
تندیس بی‌گناهی کابل شکست و ریخت

5/روزنامه فروش

برکنار از دیدگاه ازدحام،
در کناری بی صدا و بی سخن
زیر خورشید توان سوز تموز
روزنامه می فروشد پیرزن
دوش بود کالای او بازارگیر
خارج از مود است اما حالیه،
زندگی با چوب دست مادیات
رانده است او را کنون بر حاشیه
روی کاغذهای پاک و آهری
می نشیند گرد روز و ماهها
همزمان زوی زحیر پیرزن
داغ می گیرد ز دود آهها
روی صفحه گونه-گونه عکسها،
چشمهای پرشگفت شاعران
چشمهای پرغم صنعتگران
خیره می گردند سوی عابران
عابران اما به تندی می روند،
آتش حرص است در چشمانشان
دست ناخورده بمانده صفحهها،
باد تنها می کند گردانشان

لیک با چشمی پر از برق امید
در کناری بی صدا و بی سخن،
زیر خورشید توان سوز تموز
روزنامه می فروشد پیرزن.